

جهادی‌هابوی مهر را به حاشیه «مارگون» رساندند



علی ملکی
محرران گروه نقد روز

چند کیلومتر آن طرف‌تر از مدرسی با شهریه‌های چند ده میلیونی، مادری ناچار می‌شود برای کمک به ساخت مدرسه‌ای کوچک در یک روستا، گوشواره‌اش را بفروشد. اینجا «ده‌مکی» روستایی در فاصله ۱۰ کیلومتری شهرستان مارگون و از توابع استان کهگیلویه و بویراحمد است. روستا با جمعیت ۱۳-۱۴ خانوار دارد. این روستا نزدیک ۸ دانش‌آموز دارد. آنها پیش از این در یک کانکس درس می‌خواندند؛ کانکسی که شرایط جوی، باعث تخریب آن شد. بعد از تخریب مدرسه، آقا روح‌الله اتاقت کنار منزلی را در اختیار دانش‌آموزان قرار داد تا حداقل برای مدتی بچه‌ها بتوانند به درس خواندن ادامه بدهند. رفته‌رفته با افزایش دانش‌آموزان و فضای ناکافی اتاقت، به درخواست اهالی و همراهی «جمعیت امام‌رضایی‌ها» و با مشارکت چند گروه جهادی و کمک‌های یک خیر، یک مدرسه با دوکلاس درس در این روستا می‌سازند. زمین مدرسه روستا را هم همین آقا روح‌الله وقف کرده است. و نام آن «مدرسه امام‌رضایی‌ها ۵» است.

محرومیت فقط در حاشیه نیست

چیزی تا بازگشایی مدارس و آغاز سال تحصیلی جدید باقی نمانده است. در شهرهای بزرگ، دانش‌آموزان و خانواده‌ها از هفته‌ها قبل برای فرزندان‌شان لوازم‌التحریر خریده‌اند و شهریه‌های چند ده و حتی چند صد میلیونی مدارس غیرانتفاعی را هم پرداخت کرده‌اند. اما دانش‌آموزان زیادی هم هستند که چشم‌انتظار برگزاری امر نیکویی چون «جشن عاطفه‌ها» بوند تا بلکه با کمک مردم، برای سال جدید کیف و لوازم‌التحریر داشته باشند. در کنار جشن عاطفه‌ها، در ایران «خیرین مدرسه‌ساز» هم هستند که با سرمایه شخصی به توسعه آموزش در کشور کمک می‌کنند. معمولاً نقاط حاشیه کشور به دلیل درصد محرومیت بالا، بیشتر از نواحی مرکزی، هدف پروژه‌های نیکوکاران قرار می‌گیرد. دسترسی سخت به این مناطق، ساخت‌وساز در آن را بسیار پیچیده می‌کند. فرآیند انتقال گاز و آب به روستاهای محروم جزء چالش‌هایی است که البته پس از انقلاب روند امیدوارانه‌ای را طی کرده است اما همچنان در این حوزه جای کار بسیاری وجود دارد. بخشی از این روستاها هنوز به شبکه سراسری گاز متصل نشده‌اند و دود هیمن، چشمان بسیاری از زنان و مردان و کودکان ساکن آنها را آزار می‌دهد. از سوی دیگر خشکسالی‌های اخیر، روستاهایی را که اقتصاد معیشتی آنها به کشاورزی و دامپروری گره خورده با چالش‌های جدی مواجه کرده است. دسترسی این روستاها به نقاط برخوردار هم به قدری سخت است که اهالی آن به‌ندرت و مگر به دلایل ویژه‌ای بین روستا و شهر تردد می‌کنند.

تنها تابلوی «پیچ‌های پی در پی» را می‌بینید

سحرگاه سه‌شنبه با اتوبوس به پاتاوه رسیدیم. همان شهری که آقای توکلی، خیر و یکی از عوامل ساخت مدرسه گفته بود در آن توقف کنیم تا ما را از آنجا به شهرستان مارگون ببرد. مسیر این شهر تا مارگون حدود ۲۵ کیلومتر است؛ سرد و سیاه و ساکت. درخت‌های بلوط کنار جاده طوری خم شده و نگاه‌مان می‌کنند که انگار ما هم‌ریشه‌های‌شان را آتش زده‌ایم. پیچ‌های پی در پی، تنها تابلوی راهنمایی و رانندگی است که توجه راننده‌ها را جلب می‌کند. ماشین‌های سنگین خیلی دوست دارند وارد مسیرهای کوهستانی شوند و همین باعث می‌شود که آسفالت این جاده‌ها کمتر از مسیرهای تراززینی آسیب ببینند؛ البته تا جایی که کوه‌ها ریزش نکنند. قبل از سفر، اسم مارگون را در اینترنت جست‌وجو کرده بودم و با «آبشار مارگون» به‌عنوان مهم‌ترین جاذبه شهرستان آشنا شدم. درباره این آبشار از آقای توکلی می‌پرسم. می‌گوید تابستان‌ها این آبشار با خشکسالی دست و پنجه نرم می‌کند. حالا هم خشک است. چند کیلومتر جلوتر درحالی که دارم از جاده فیلم می‌گیرم، سرعت ماشین را کم و به قسمتی اشاره می‌کند که رنگش به سیاهی اطراف نیست. می‌گوید آنجا رد همان آبشار است. طی این چند کیلومتر به این فکر می‌کنم که در این تاریکی‌شان پیچ‌وخم‌های بدون حفاظ و دره‌های عمیق، تکلیف ما و کوهستان و ماشینی که بخواهد از رویه‌رو بپاید چه می‌شود؟ در همین حین چشمم به نوری در امتداد جاده می‌خورد. هرچه نزدیک‌تر می‌شوم تعداد نورها در آن نقطه بیشتر می‌شود. کمی جلوتر مشخص می‌شود نورها درواقع متعلق به تیرهای چراغ برقی‌اند که یک روستای کوچک را روشن کرده و با دور شدن از آنها دوباره جاده تاریک می‌شود. این بار تاریکی عمر زیادی ندارد و هر از چند کیلومتری چشم‌مان با چراغ‌خانه روستاهای کوچک روشن می‌شود. خروس‌خوان به مارگون و منزل آقای توکلی می‌رسیم تا بعد از یک استراحت کوتاه راهی روستای «ده‌مکی» شوم.

حتی بعضی وقت‌ها نمی‌توانستیم به کلاس بروم

صبح روز سه‌شنبه همراه با آقای توکلی وارد مسیر منتهی به روستای ده‌مکی می‌شویم تا هم گپی با مردم و بچه‌های روستا بزنیم و هم مقدمات مراسم افتتاح مدرسه جدید را که قرار است روز چهارشنبه برگزار شود، آماده کنیم. گوشی موبایل آقای توکلی زنگ می‌خورد «همه‌جا بروم به بهانه تو / که مگر برسم...» موبایل را از جلوی صفحه کیلومتر ماشین برمی‌دارد و چند جمله‌ای با گویش زیبای لری با کسی که آن طرف خط است مکالمه می‌کند. تلفنش که قطع می‌شود خبر می‌دهد معلم روستا هم همراه‌مان می‌آید. مستندها و روایت‌های زیادی از معلمان مناطق محروم و ایثارهای‌شان دیده و شنیده بودم. برای همین خیلی مشتاق دیدن چنین معلمی بودم. چند دقیقه بعد در میدان اصلی مارگون آقای فلسفی، معلم روستا سوار ماشین می‌شود. سلام و احوالپرسی گرمی می‌کند و حرکت می‌کنیم. از اینکه در صندلی جلوی ماشین نشسته بودم و نمی‌توانستم خوب ببینم ناراحت بودم. سه کیلومتر از شهر فاصله می‌گیریم. به‌نظر می‌آید پیچ‌وخم‌های این جاده کمتر از مسیر پاتاوه تا مارگون باشد. خبری هم از روستاهای کنار مسیر نیست اما در امتداد جاده قبرستان‌های کوچکی دیده می‌شوند که ظاهراً خانوادگی‌اند. فاصله‌مان از مارگون که بیشتر می‌شود، قبرستان‌ها هم تمام می‌شوند. از کنار تابلوی کوچک و زنگ‌زده‌ای رد می‌شویم که روی آن اسم روستایی

نوشته شده که خیلی خوانا نیست. آقای توکلی می‌گوید: «ده‌مکی؛ مکی اسم پدر بزرگ‌شان است، ده‌معلی؛ کرمعلی اسم پدر بزرگ‌شان است.» می‌پرسم: «پس مارگون؟» خنده‌ای می‌کند و هم‌زمان با معلم می‌گوید مازهای زیاد و گوناگون داشته است. گرم تماشای بلوط‌ها می‌شوم که آقای توکلی می‌گوید: «این بیجاها دیگر از ماه دوم بهار آب‌شان قطع می‌شود تا آخر پاییز. دیگر آب خوردن ندارند و با الاغ می‌روند سر چشمه و آب می‌آورند. ما برای ساخت مدرسه با تراکتس آبی می‌آوردیم.» اسم مدرسه که می‌آید از آقای فلسفی می‌پرسم شما مگر ساکن شهر نیستید؟ در زمان مدرسه، مدام رفت‌وآمد می‌کنید؟ آقای توکلی می‌گوید اینجا زمستان و پاییز جاده بسته است. می‌دانید حاجی (معلم) زمستان‌ها چطور می‌آید؟ زمستان اینجا کلا بسته است. کفش‌هایش را درمی‌آورد و پاچه‌هایش را بالای می‌زند و از رودخانه رد می‌شود. آقای معلم هم تأیید می‌کند و می‌گوید حتی بعضی وقت‌ها نمی‌توانم به کلاس بروم. «همه‌جا بروم به بهانه تو / که مگر برسم در خانه تو» این صدای سوزناک زنگ موبایل دوباره تکرار می‌شود و گفت‌وگو را قطع می‌کند.

در کلاس‌مان مار می‌آمد

درباره اوضاع مدرسه قبلی از آقای فلسفی می‌پرسم. تعریف می‌کند که مدرسه ده‌مکی رودآباد قبلاً اتاقت استیجاری آموزش و پرورش بود، یعنی اصلاً ساختمان دولتی یا کانکس نبود، تقریباً انباری کنار خانه‌ای بوده که اداره آموزش و پرورش از یکی از اولیا اجاره کرده بوده و ماهیانه مبلغی برایش واریز می‌کرد. نگاهی به اتاقت می‌اندازم. بخاری آن بشکه‌ای آهنی است که با هیز یا به‌قول خودشان «هیمه» روشن می‌شود و اتاق را گرم می‌کند. این روستا گاز و جاده ارتباطی ندارد و تنها امکان آن برق است که اکثر اوقات قطع می‌شود. ده‌مکی زمستان‌های سردی دارد. آقای فلسفی درباره گرم کردن کلاس با هیز می‌گوید: «بیشتر از آنکه گرمایش را احساس کرده باشیم، دودش به چشم‌مان می‌رفت و برای دانش‌آموزان خطرناک بود.» از موبایلش تصاویر مربوط به مدرسه قبلی را نشان می‌دهد. اتاقت واقعاً فاقد هیچ گونه امکاناتی بود. آقای معلم می‌گوید: «دانش‌آموزان حتی امنیت هم نداشتند.» با یکی از بچه‌ها که درباره کلاس قبلی‌شان صحبت می‌کردم، می‌گفت: «یک روز مار آمد داخل کلاس و من از ترس به بیرون از کلاس دویدم!»

با شرایط قبلی امکان تحصیل همه دانش‌آموزان وجود نداشت. با توجه به زاد و ولد مردم روستا و کودکانی که سال آینده به مدرسه می‌روند، شرایط در مدرسه قبلی اصلاً جوابگو نبود، حتی جای مناسبی هم نبود. آقای معلم از شهر مارگون می‌آید که حدوداً ۱۰ کیلومتر تا روستا فاصله دارد و مسیرش با ماشین خیلی سخت است. مخصوصاً اینکه اینجا سردسیر است و با نزلت جوی مسیر کلا مسدود می‌شود. بنابراین تنها راه این است که مسیر را پیاده ببینند. در این صورت مسیر کوتاه‌تر می‌شود اما خطرات خودش را هم دارد. آقای فلسفی می‌گوید: «بخشی از مسیر را باید از رودخانه عبور می‌کردم و بعضی از روزها نمی‌توانستم عبور کنم و در خانه می‌ماندم و کلاس تعطیل می‌شد. یادم است تا لب رود آمدم و برگشتم و نتوانستم از رودخانه عبور کنم.» دانش‌آموزان هشت نفرند. این روستا کارمند ندارد و کسب درآمدش بیشتر از طریق دامپروری و کشاورزی است. باغ و شالیزار دارند و درخت‌هایی که به‌خاطر سرما دچار سرمازدگی می‌شوند. برخی از آنها کارگرند و به شهرهای اطراف می‌روند و کارگری می‌کنند. از طرفی ۶ ماه دوم سال مسیر شهر به روستا کاملاً مسدود است. آقای فلسفی درباره مشکلات ارتباطی روستا می‌گوید: «چندماه پیش یکی از خانم‌های روستا بیمار شد و آمبولانس نتوانست به اینجا بیاید. برانکارد را آوردیم و او را از طریق رودخانه تا لب جاده رساندیم.»

اینجا همه یک نام‌فامیلی دارند

به روستای کوچکی می‌رسیم که تعدادی از اهالی‌اش کنار در خانه نشسته‌اند. به خیال اینکه قرار است رد شویم شیشه را پایین می‌دهیم و با آنها سلام‌علیکی می‌کنیم. آقای معلم چند کلامی با یکی از خانم‌های روستایی صحبت می‌کند. حداقل می‌توانم متوجه شوم که سراغ دانش‌آموزان روستا را می‌گیرد. به پیشنهاد خانم اسلامی، از اعضای جمعیت امام‌رضایی‌ها از ماشین پیاده می‌شویم و اهالی هم برای خوشامدگویی سمت‌مان می‌آیند. انگار می‌دانستند این روزها قرار است میهمانانی از تهران داشته باشند و اصرار می‌کنند به خانه‌شان برویم که صدای پارس بلند و تیز سگی که معلوم نیست کجاست،

توجهم را جلب می‌کند. مثل اینکه خیلی با این اصرارها موافق نیست. بچه‌های قد و نیم‌قد از کلاس‌های اول تا چهارم روبه‌رویمان صف کشیده‌اند و همه قرار است در یک کلاس مشترک درس بخوانند. اجازه می‌گیریم تا نگاهی به اطراف روستا ببندیم. صدای پارس سنگ همچنان می‌آید. به سمت صدا می‌روم و پشت ماشین پیکان پارک شده زیر درخت گردو، او را می‌بینم. صدا اصلاً به این سگ نمی‌خورد؛ ریزاندام و سفید که با یک بند قرمز به درخت بسته شده است. داشتیم از این کوتوله پرسروصدا عکس و فیلم می‌گرفتیم که خانمی میناسال با کودکی در بغل به درخت گردوی بالای سرم اشاره می‌کند و درباره آن به خانم اسلامی توضیح می‌دهد. می‌توانستم حدس بزنم موضوع چیست. نزدیک‌تر می‌روم و دست و پا شکسته متوجه حرف‌هایش می‌شوم. می‌گوید سال‌هاست کم می‌بینیم درخت گردو خوب بار بدهد. می‌گوید اما حداقل سایه‌ای برای‌تان دارد. اصرار می‌کند که «بچینم برایت بخوری؟ یا بچینم؟» قدمی می‌زنیم و درباره اوضاع زندگی از او می‌پرسم. با شرمندگی می‌گوید: «به خدا خیلی دست‌مان خالیه. بچه‌ها کوچولو هستن. فقیریم و شوهرم مرضیه. ناراحتی معده داره.» لیخنند به لبانم خشک می‌شود. دنبال چیز مثبتی می‌گردم که مثلاً خوشحالش کند. به زور لیخنم را برمی‌گردانم و می‌گویم: «گاز؟ گاز که دار...» جمله‌ام تمام نشده فوراً می‌گوید: «نه، نه، گاز هم نداریم. اقتدر سخت به ما می‌گذره. نمی‌دانیم چه کار کنیم.» نگاهم را به سمت تک گردوی درخت پرت می‌کنم. چیزی درباره قرص و بهزیستی می‌گوید اما دیگر نمی‌توانم متوجهش می‌شوم. می‌گوید: «می‌خواهی داخل را ببینی؟ ببینی چه وضعی داریم؟» حرفش را قطع می‌کنم و به خیال اینکه دل‌گرمش کنم می‌گویم من برای همین آمده‌ام که از شما و این اوضاع‌تان بنویسم. می‌گوید: «خدایی هرچه در توان‌تان بود انجام بدید. ثواب داره.» کودک در آغوشش بی‌قراری می‌کند. به‌زحمت و طوری که به حجابش لطمه وارد نشود، شانه تکیه‌گاه بچه را جابه‌جا می‌کند و می‌گوید: «مثلاً که به کاری برای این بچه تکبند ثواب داره. ها؟ مگه نداره؟» سر تکان می‌دهم و نمی‌دانم در این موقعیت چه حرفی باید بزنم. در چوبی یکی از خانه‌ها باز می‌شود و خانمی با پلاستیکی پر از گردو به سمت‌مان می‌آید. شاید این پلاستیک حاصل یک درخت باشد و می‌دانیم که با این وضعیت معیشتی، چه ارزشی برای‌شان دارد، اما طوری اصرار می‌کنند که انگار صاحب اصلی آنها ماییم. تشکر و خداحافظی می‌کنیم و سوار ماشین می‌شویم. آقای توکلی بلند می‌گوید: «تشکر آقای پیشاهنگ» و بعد خطاب به ما می‌گوید اکثر این روستاییان یک نام‌فامیلی دارند. «همه‌جا بروم به بهانه تو...» تلفنش که قطع می‌شود، می‌گوید: «ایرانسل ندارید؟ اینجا ایرانسل خوب جواب میده.»

از در بیهوش تا پاییز آب نداریم

تقریباً نیمه‌دوم جاده منتهی به روستای ده‌مکی، خاکی و به دلیل شیب‌ها و سربالایی‌های نسبتاً تند بسیار خطرناک است. ظهر است و هوا گرم. درعین حال مجبوریم شیشه‌های ماشین را بالا بدهیم که خاک وارد ماشین نشود. معمولاً در توصیه‌های رانندگی می‌گویند حتماً باید کولر ماشین را در سربالایی‌ها خاموش کرد تا فشار مضاعفی به موتور و کمپرسور نیاید. آقای توکلی می‌گوید: «من این ماشین را خیلی دوست داشتیم اما دیگر در این مسیر از بین رفته» و هم‌زمان درجه کولر را روی چهار می‌گذارد. لغزش جاده اجازه نمی‌دهد به نوشتن ادامه دهم برای همین از آن صرف‌نظر می‌کنم از مسیر فیلم و عکس بگیرم. هم‌زمان مجدداً درباره وضعیت آب روستا می‌پرسم؛ گفتید از اردیبهشت آب نیست تا پاییز؛ درسته؟ آقای توکلی پاسخ می‌دهد: «بله، الان آب نیست تا موقعی که برف یا باران بیارند.» آقای معلم هم می‌گوید سرچشمه آب خیلی بالاتر از جایی است که آمدیم. پاییز که دیگر هوا سرد می‌شود و درختان نیاز به آبیاری ندارند آب را برای این روستاها می‌گذارند. می‌پرسم یعنی اولویت با آبیاری درختان است؟ می‌گوید: «نه آب کم و هوا گرم است برای همین اصلاً به اینجا نمی‌رسد. این مقداری را که هفت می‌گذارند برای درختان اما ۶ ماه اول سال آب آشامیدنی ندارند. با الاغ و بشکه‌های ۳۰ تا ۵۰ لیتری می‌روند و از روستای روبه‌رو آب می‌آورند.»

شش‌ها به مالک چشمه

التماس می‌کنیم تا آب بدهد

ادبیات مربوط به توسعه مناطق محروم ایران بعد از انقلاب هیچ‌وقت از دستور کار دولت‌ها و نهادهای مردمی خارج نشد و به‌عنوان یکی از اساسی‌ترین شعارهای ادوار مختلف دولت‌ها بود. علاوه بر این سرمایه‌های



مالی و انسانی زیادی هم در مسیر آبادانی این مناطق به کار گرفته شده و می‌شود. علی‌رغم اینکه در بسیاری از مناطق محروم، پیشرفت‌های خوبی داشته‌ایم، برخی از آنها همچنان در رنج محرومیت از حداقل‌ها به سر می‌برند. در سفر به شهرستان مارگون از روستاهای مختلف آن بازدید کردیم و با اهالی آن روستاها حرف زدیم. مورد عجیبی که در این بازدیدها متوجه آن شدم این بود که عملیات گازرسانی به برخی روستاها انجام شده بود اما برخی روستاهای دیگر در همان نزدیکی گاز نداشتند. علت این موضوع را از اهالی جویا شدیم: «اختلافات قومی!» از قبل می‌دانستم که در برخی از مناطق روستایی اختلافات قومی و قبیله‌ای شایع است اما فکر نمی‌کردم شدت آن به حدی باشد که منجر به محرومیت یک روستا با چندین خانوار از گاز یا حتی آب شود. بنا به توضیح یکی از اهالی منطقه، ماجرای گاز از این قرار است که یکی از کشاورزان روستای بالادست، اجازه‌دهش در لوله از زیر زمین کشاورزی خود را نمی‌دهد. به گفته این فرد نزدیک به سه سال است که درگیر این موضوع‌اند. از سوی دیگر ظاهراً چشمه‌های آب این منطقه «صاحب» دارند. یعنی مالک این چشمه هر زمانی می‌خواهد می‌تواند آب را ببندد و جریانی که از طریق آن به روستاهای پایین می‌رسد، قطع شود. یکی از اهالی می‌گوید در زمان‌هایی مثل الان که آب کم است، شب‌ها باید برویم و به صاحب چشمه التماس کنیم تا نهایتاً دو ساعت آب را برای‌مان باز کند. هرچقدر هم این اختلافات برای ما قابل درک نباشد، به هر حال در فرهنگ آن منطقه ریشه دوانده است. در عین حال این اختلافات در بسیاری از موارد حتی باعث ضرر و زیان هر دو طرف می‌شود اما باورهای غلط اجازه پایان دادن به آن نمی‌دهد. فارغ از هر نوع قضایاتی درباره موضوع و طرف‌های این نزاع‌ها، باید هرچه سریع‌تر نسبت به حل و فصل آن اقدام کرد. شاید اثر مثبت حل این اختلافات بسیار کمتر از ساخت یک پروژه عمرانی هزینه‌بر باشد و در عین حال تأثیر بلندمدت و عمیقی روی منطقه بگذارد. نهایتاً ترمیم این شکاف‌ها که معمولاً بر سر موضوعی ظریف ایجاد می‌شوند، می‌تواند مرهمی بر زخم‌های کهنه محرومیت باشد و چرخ توسعه این مناطق را تندتر بچرخاند.

می‌خواهم کشورم را سربلند کنم

صبح روز چهارشنبه به همراه عوامل جمعیت امام‌رضایی‌ها با سه ماشین راهی ده‌مکی می‌شویم. ماشین سوم، دو سه باری در مسیر جا می‌ماند و نمی‌تواند از این سربالایی‌ها خود را بالا بکشد. نهایتاً اوایل ظهر به روستا می‌رسیم. بچه‌ها از قبل صدای ماشین‌ها را شنیده و مرتب و منظم روی صندلی‌های ردیف‌شده مقابل مدرسه جدیدشان نشسته‌اند. آفتاب مستقیم و داغ و سر و صورت‌شان را قرمز کرده است. آقا روح‌الله شاخ بزغاله‌ای را گرفته و او را روی زمین می‌کشد. قبلاً شنیده بودم لرحا حتی اگر در تنگنا باشند نمی‌گذاردند به همان «سخت» که چه عرض کنیم، «کمی سخت» بگذارد. آقا روح‌الله با ذوق و شوق می‌خواهد کار بزغاله را تمام کند که به او می‌گویند دست نگه دارد تا مسئولان استانی هم بیایند. بچه‌ها که تعدادشان به چهارده، پانزده تا می‌رسد، هنوز روی صندلی‌ها نشسته‌اند و جم نمی‌خورند و مدام سرشان را این طرف و آن طرف می‌چرخاند که متوجه اوضاع شوند. ذوق نشستن در کلاس جدید را می‌شود در چشمان‌شان دید. مسئولان استانی با ماشین‌های پلاک قرمز می‌رسند و سخنرانی‌های کوتاهی پشت تریبون می‌کنند. یکی از اهالی مقننی کوچک و اسپند آماده کرده و آن را دور سر همه می‌چرخاند. سخنرانی‌ها که تمام می‌شود رویان سبزه افتتاح مدرسه به دست یکی از دانش‌آموزان بریده می‌شود و بچه‌ها به صف می‌شوند تا بعد از گرفتن بسته‌های آموزشی هدیه، وارد کلاس‌شان شوند. بعضی از آنها که هنوز به سنی نرسیده‌اند که وارد مدرسه شوند، به جای بسته آموزشی اسباب بازی هدیه می‌گیرند. شاید این واقعی‌ترین لیخنندی است که از دانش‌آموزان موقع ورود به مدرسه می‌بینیم. هیچ‌کدام‌شان نگران مشق‌های سخت نیستند. همه می‌خندند و خوشحال‌اند. شغل آینده‌شان را که می‌پرسم جز معلم، دکتر، خلبان و پلیس نمی‌گویند. البته یکی از بچه‌ها شغل متفاوتی برای آینده در نظر دارد. «محمدامین» از ابتدای ورودمان به ده‌مکی روی خوب بودنش در فوتبال تأکید می‌کند و برای من کری می‌خواند که «بیا بازی کنیم تا هزار-هیچ بزنمت.» او می‌گوید می‌خواهم فوتبالیست شوم. می‌پرسم چرا؟ می‌گوید «کشورم روسر بلند کنم.» مراسم تمام و عکس‌ها گرفته شده است. بچه‌ها مشغول برانند کردن کلاس جدیدشانند. یکی از خانم‌های مسن روستا جلو می‌آید و روبه‌رو می‌ایستد. جمله‌ای رسمی برای قدردانی آماده کرده: «از شما کمال قدردانی را دارم که زحمت کشیدید و...» خیلی با این جمله راحت نیست و سخت بیانش می‌کند. اما مطمئنم که این شیرین‌ترین و دلچسب‌ترین سپاس‌گزار است که یک خیری می‌تواند در طول زندگی‌اش بشنود. آقای توکلی موبایل به دست از دور می‌آید. «همه جا دنبال‌اتو می‌گردم که تویی درمان همه...»

